

لحم و دسم سلطانیه

پشوا پشوا

نویسنده : جبران خلیل

مترجم : پژواک

مانده استادت به سعادت میوه ۱۰۰

سخن مترجم

شانزده سال مش دوستی کتاب "پایمبر" خلیل جبران را بمن ارمغان فرستاد
این کتاب در زبان انگلیسی بود . خواندن آن در من اثر عجیبی نمود . آن را چندین بار
خواندم . در آخر آن را به زبان فارسی در آوردم .

شاید اندیشه باو عواطفیکه درین کتاب اند بزرگ نباشند اما زیبا هستند . اگر آن را
عظیم پندارند این عظمت عظمت جمال است و اگر آن را زیبا بکارند این زیبایی عظیم است
من بهاره اندیشه های جبران را بدوست داشتن نیایش کرده ام تا آنکه با عقاید خود بهم
اگر کسی آن را طور دیگر پندارد پندار او خواهد بود . و من پندار دیگر را چون پندار خود
دوست دارم . بیا و دارم یکی از دوستان این اندیشه ها را اندر زبانی زیبا بخواند . من عقیده
ندارم که جبران به دادن اندرز معتقد بوده باشد . من او را استادی میدانم که عقیده را
آموختنی نمیداند . حیات در نزد او معرفت است ، دانش نیست . اگر میگویند چنین کن
تصور میکنم میگوید " من چنین می بینم " اگر میگوید " چنان کن " می پندارم میگوید " من
نمیخواهم چنان بینم " و این شیوه گفتار اندر ز نیست . من از این کتاب چیزی
نیاموخته ام ، من در این کتاب چیزی دیده ام . پس توقع من از خوانندگان روشن
اندیشه ها همگان یکسان نیستند . مثال عواطف نیز چنان است . اندیشه باو عواطفی
هستند که باید آن را اظهار کرد . اندیشه باو عواطفی هستند که باید بسکوت تجلیل شوند و
شکوه شان را به نحو شی نیایش کنیم . جبران در این کتاب چنان نگرده است .
من حس میکنم که برخی از اندیشه باو عواطفی را که نباید از دل ، آن منزل استینا حقیقی

آنها برون میکرد درین کتاب گذشته است . کسانیک چون من دوست ندارند
 بر رازهای مقدس آن قلبیک روح انسانی را ب نیروی عشق خود تسخیر کرده است حکومت
 کنند نمایش اینگونه نیروی انسانی ستایند . ذوق کشف همه حقائق و رازها، خود را بزرگ
 کردن و دنیا و حیات را کوچک ساختن است . نگوئیم یک چیز و ستون
 چیز دیگر از همین گونه اعمال است . جبران با آنکه آسمان وی خیلی بلند است هنوز
 در ورای جهان نگوئیم و ستایش سیر نکرده و در عالم پایین تری پابند است . ازینرو
 نمیتوانم او را پیروی کنم . اما زیبا تر از ستارگان وی کمتر آسمانی ستاره تواند
 داشت ازینرو نمیتوانم او را دوست نداشته باشم . از اینست که جبران شاعر
 و گفتار او شعر است .

شعر را ترجمه کردن جرئتی میخواهد که جز از دلهای بسیار جوان نمی آید . اگر کتاب
 وی امروز به دستم میرسد این جرئت را نمیکردم . از این اشتباه زیبا اگر گذشتی
 ندارم برای آن است که میدانم جوانانی هستند که اینگونه اشتباهات را دوست دارند
 و از پیران حکایت آرزوی جرئت اینگونه اشتباهات را به حسرت شنیده ام .
 اگر یک تن این اثر را بخواند و تمتع کند آرزوی من برآورده خواهد شد . بیش از این
 نمیدانم چه میتوانم .

بیدل ندانم در کشت الفت
 جز دل چکارم تا بر ندارم

پژواک

کابل - ۱۵ ثور ۱۳۲۴

پیشوا

آن محبوب برگزیده که سپیده صبح ایام خویشتن بود ده سال و دو در شهر اورفلیس چشم برافکشتی بانه
که بیاید و او را بجزیره ایکه در آن زاده بود ببرد .

در سال دوازدهم در روز هفتم ایلول در ماه درو بر فراز کوهی برون از شهر برآمد و بسوی دیا
نگاه کرد . دید شستی او در میان سیخ فرامیرسد .

دیو پهای قلبش باز شد . سرور او در فضای اوقیانوس پهن گردید . مژگانان بهم آورد و در
خمشوی روح خویش نیایش کرد .

چون از کوه فرو آمده اند و گمین شد و در دل گفت :

چنان آرام و بی اندوه خواهیم رفت ؟ فی این شهر را جز بادل مجروح نتوان ترک کرد .
روزی در دناکی که در میان دیوانی آن شام کرده ام و شبها یکدیگر بتنهائی بر من سحر شده فراوانند .
کسی چگونه تواند با در دنا و تنهائی های خود دل کند و حزین نباشد ؟

پاره های بیشمار از روح من در کوهی و برزن این شهر پراکنده است . زادگان
آرزوهای من در میان این تپه ها برهنه گردش میکنند . شمارشان افزون است . من
نیتوانم از اینجا رخت بر بندم و سبکبار باشم . بروم و در دبا من براه نباشد . لباس نیست
که بزننده و از برد و رانگنم پوستی است که بر پیکر من پوشیده و باید با ناخن های خود آزارم .
اندیشنی نیست که از دنا ببال بگرام دی گرسنه و تشنه شوق است .
آری دیگر نمیتوان باز ماند .

دیو یکدیگر به چیز بسوی خود میخوانند و مینویسند . باید روان شد ، هر چند لحنی گرم

وگه ازنده شب فرارسد ، مانند جنینخ لبستن و در قلابی بودن و جامه شدن چیزی نمی آورد .
 کاش توانستی آنچه را در نجاست بهگان با خود بزارم ! ولی چگونه ؟
 آواز نمیتواند زبان و لبها را که بآن بال و پر داده اند با خود ببرد . باید دستجوی اشیر شود . عقاب
 بجای میزد و برابر آفتاب پرواز میکند تا گزیر آشیان خود را در میانهای که هست میگزارد .
 چون بپای کوه رسید ، بسوی دریا باز نگریست . دیکشتی او به ایستگاه میرسد .
 بروی آن دریانوردان مردان سرزمین خود را دید . روش بر ایشان نغره زد ؛
 ای فرزندان مادر کهن سال من ! شما ای سواران مو جهاده و اوقیانوس ، بهاره در رویای
 دریانوردی میکردید . اما اکنون شمارا بیداری می نگرم ، در بیداری که رؤیای عمیق تر منست .
 من برای رفتن آماده هستم . شوق من بآبادیهایی گشته و منتظر باد است که برخیزد .
 یک نفس دیگر میتوانم درین هوای آرام بکشم تنها یک نگاه محبت و راحتی منست که آن نگاه را به
 جای که آنرا ترک میکنم بهترستم بعد ازان در میان شما دریانوردان دریانوردی خواهم بود .
 و تو ای اوقیانوس پنهانور ! ای مادر بخواب رفته که آرامش رود خانه و نهزتها و سیه تو
 میراست . این جویبار به گردش دیگر در تو فرو خواهد ریخت و باز مرز آخرین خویش
 دین وادی تو خواهد پیوست ، بدانسانکه قطره بیکران به بحر بیکرانی می پوندد .
 چون گاهی چند برداشت دید که مردان و زنان کشتزار و تاکستان های خود را گزشتند
 بسوی شهر می شتابند . صدای شانرا شنید که نام او را می برند و از یک کشتی بکشتی دیگر از رسیدن
 کشتی او بهر خبر میدهند .
 با خود گفت :

آیا روز جدایی روزگرد آمدن خواهد بود ؟ آیا برستی میتوان گفت که شما مکان من

بعد اوان من بود ؟
بسایید گا و آهمن شانزاد قلب زمین ترک کرده اند و به آئینیکه چرخشت های شانزاد متوقف ساختند
چرمیتوانم بهم ؟

آیا قلب من درخت باروری خواهد شد که بتوانم میوه های آنرا بایشان بخش کنم ؟
آیا آرزوهای من بسان فواره خواهد جوشید که بتوانم ساغرهای شانزاد البریز نمایم ؟ آیا من بطلی
هستم که دست قدرت مرا بنوازد و یا میتوانم آن نی شده که در من بدم ؟ من جوینده خموشی هستم ،
چون گنجی در خموشی یافتیم که آنرا بآرامش دل صرف توانم کرد ؟ اگر امروز روز دوست خیم خود را در
کدام کشتزار افشاند بودم ، چه موسی بود که من آنرا بیابان دارم ؟

اگر برآستی این همان ساعتی باشد که من باید شعل خود را در آن بردارم این شعله فروزان
که در آن میدرخشد ازان من نبوده و چراغ من بی فروغ خواهد بود ، مگر آنکو پاسبان شبست
در آن روشن فرو ریزد و آنرا بیفزود .

این را گفت ولی از آنچه میخواست فراوان ناگفته ماند ، زیرا او خودش نمیتوانست رازها و اندیشه
شرف خویش را باز گوید .

چون دشت بهر در آمد مردم همه بر او گرد آمدند و بایک صدادرگه او میخروشیدند . بزرگان
پیش آمدند و گفتند : مرو ، ما را ترک میکنی تو روشنی روزهای مابوده ای . جوانی تو با
خواهانی از انی کرد که رویای درخشانی داشته باشیم تو در میان ما همان و یگان نیستی . فرزندمانی
در نزد ما گرامی و محبوبی . روانه ار که چشم اشتیاق مایه رو آرزوی دیدار تو گرفتار آید .
مردان و زنان روحانی باو گفتند :

گذر از امواج بحر مار از توجده اکنه و سالها نیک در میان مابوده ای خاطره گرد که گذشت تبار
تو در میان ما ماند روحی گردش کرده ای . سایه تو بر سیمای ما پر تومی افکنده ما ترا سخت محبوب

وگرمی میداشتیم ، ولی عشق ماسکت بود . بروی آن نقاب کشیده بودیم . اکنون
این محبت فریاد میکند و پرده از رخ برگرفته است . هماره چنین است که عشق و محبت نمیتواند
عشق خود را دریابد مگر آنکه لحظه جدائی فراسد .

همگان آمدند ولی او جوانی نداد بر سرش را فرو داد آورد . آنا نیکه نزدیک بودند دیدند که بر سر
سرشک از دید کانش فرو میریزد او و مردم همه به میدانی که در جلو معبد بود رفتند . از آنجا زنی
برون آمد . المترا زن روحانی بود .

پیشوا برقت در وی نگاه کرد ، زیر او نخستین کسی بود که راه او بسته و یک روز پس
از ورودش به آن شهر با و پیوسته بود .

آن زن گفت : ای پیشوای پاک . سالیان درازی راه های دور را در جستجوی
تهایت در انتظار کشتی خویش نگریستی . اکنون آمده است و تو باید بروی . نسبت
شوق تو برای رسیدن به سرزمین خاطرات تو که جایگاه آرزوهای بزرگ تست افزو
عشق ما و نیاز مانع تو اند تر باز دارد .

پیش از آنکه ما را ترک کنی با بجوی و از راستی و حقیقتی که در نزد دست با بخش . با این
عطایار به فرزندان خود خواهیم داد و ایشان را با و لا خود خواهند سپرد و هرگز انبیا نخواستند
در تنهایی خویش شاهد ایام ما بوده و در بیداری کامل خویشتن گریه ما و خنده های ما را نخواهیم
بینوشیده ای . اکنون ما را بخود ما آشنا بساز و از آنچه دین زندگی و مرگ هست
و بر تو نمایان است با بازگویی .

پاسخ داد :

ای مردم اور فیلس ! من جز آنچه همین دم در ارواح شما حرکت میکند
از چه چیز میتوانم سخن گویم ؟

المتر گفت : از عشق بازگویی !

سرشار داشت و نگاهی بر مردم افکند . خموشی بر ایشان سایه کرد . آنگاه با صدای نیر و گفتی :
« بنگا میکشد عشق را و بنیاد در پی او شوید . هر چند راه او سخت و پر از نشیب است . نزد
اگر بالهای خود را بر شما بکشد خوشتر را بد و بسپارید . هر چند شمشیر نهفته ایکه در شهر اوست شمار مخرج
چون بشا حرف زندیقین کنید . هر چند صدای او رویای شمارا بر هم زند ، چنانکه باد شمال گلستان را
بر هم میزند عشق چنانکه بر سر تان فسر میزند آرزو ابریز میکشد ، چنانکه می پرورد و میرواند شاخهای
شمارانیز می برد ، چنانکه بر بلندی شمار آمده و نازکترین شاخهای شمارا که در پر تو خور میل زند نوازش میکند
همچنان در ریشه های شمار فرو شده و با آنکه در زمین سخت فرو رفته اند آنها را بشدت حرکت میدهد .
چون خوشه شمارا گرد می آورد .

میکوبد تا پاک شوید . می یزد تا صاف شوید ، آسیا میکند تا بسپیدی گرایید ،
خمیر میکند تا نرم شوید

آنگاه با تش خولش می پزد تا نان مقدسی گردید که سزاوار خوان پاک ایزدی باشد اینهم را
عشق میکند تا از دلهای خود ابرانید و در پر تو این دالیش تحت دل " حیات " بشوید .
اگر نخواهید در خونهای خود آرامش و فرحت عشق را جستجو کنید ، آنگاه بهتر است خود را
پوشانید و از آستان عشق تندر د شوید و بد نیای بیوسی بروید که آنجا خواهید خندید ولی نه با تمام
خندهای تان و خواهید گریست اما نه چنان که بر اشکهای تان از ریخته باشی .
عشق نمیدهد مگر خود را و نمی ستاند بجز از خود ، عشق در تصرف نمی آورد و در تصرف
در نمی آید ، زیرا عشق تنها برای عشق کافیست و وقتی عشق میورزید میگوید که : « او در قلب منست »
بگوئید . من در دل او میستم . مگوئید که شب میتوانی عشق را بهمنوی کنید ، زیرا این عشق است
که اگر شمارا ارزنده و سزاوار بیاورد رهبری میکند .

عشق آرزو و آماجی ندارد جز اینکه خود را کامل کند اگر عشق دارید و آنگاه باید آرزو
پروید باید آرزوی تان این باشد که مانند رودخانه یکدشب و روز روان است و لغز میاید
آب شوید ، و در درخت های فراوان و کامل را بدانید .

به معرفت عشق مجروح شوید و از نیکو پیکر خون آلودی دارید راضی و خوش باشید .
در سپیدم بیدار گردید باولی پرواز کند و شکرهای تان را با آسمان بفرستید شکر آن که روز دیگری
برای عشق و زین نبتا ارزانی کرده است .

چاشتگاه با جذبات عشق آرام کنید .
شامگاهان با شکر بخانه باز گردید و آنگاه چون بخوابید باینیاش محبوبی که در دل دارید و غمرو
سرودی که او را به آن می ستانید در لبهای شما باشد .

آنگاه التماس گفت : ای آقای ما از ناشوئی بازگویی !

پایخ داد :

« با هم زادید و با هم خواهید ماند ، تا مرگ با لهای سپید شرا بکستر و روزهای شما را دهم کند
با هم خواهید بود . آری حتی در فاطره خموش این روزی با هم بجا خواهید بود اما باید خلای در وصل شما
باشد و نسیم بهشتی آسمانها در میان شما بر قصد .

همه گرام و دوست دارید ولی محبت را محدود نسازید . بگذارید عشق اوقیانوس
مواجی باشد که در میان کرانه های ارواح شما حرکت کند . ساغر همه گرام را البریز کنید ولی از
یک ساغر ننوشید . همه گیر از نمان خود به صید اما از یک قرص نخورید . بسرانید ،
بر قصید و شادی کنید اما چنانکه هر یکی تنها باشد ، به انسانک تارهای عود جدا هستند اما بیک
آبنگ بهتر میشوند . دلهای تان را بهم بدید اما نه برای نگه داشتن ، زیرا آنها دست
« حیات » متصرف و لباس است . با هم بایستید اما بسیار بهم نزدیک نشوید به انسانک

ستونهای معبد از هم دور می ایستند و بلوط و سرو در سایهٔ همهٔ گنبره و نیند
زنی که کودکی در آغوش داشت گفت بیا از کو دکان باز بگویی !

پاسخ داد :

«کودکان شما ازان شما نیستند . ایشان پسران و دختران شوقی هستند که «جیا»
این شوق را نسبت بخود می پرورد . آنها بواسطهٔ شما بوجود می آیند از شما . هر چند با شما
از شما نیند .

اگر عشق خود را با ایشان بدید سزاوار است اما اندیشهٔ تا نرانند بید . ایشان از
اندیشه دارند . برای پیکرشان خانه بسازید امانه برای روحشان ازیر روحشان در کاخ فردا
جاسکند و آن مشکوئیت که شما را ، حتی روای شما در آن راه نباشد . بکوشید که چون ایشان شوید
اما کوشید که چون شما شوند ، زیرا حیات عقب نمیرود و بادیر و ز توقف نمیکند . شما چون کمایند و
کودکان چون تیر که از کمان می جید .

کماند اهدف را در راه لایتنای می نگرد . کمان را می کشد تا آنکه پشت آن
خم گردد و تیر را به جایهای دور بروند . بگذارید که خم شدن شما برای شما سرور آورد . زیرا چنانچه
اوتیر را که پرواز میکند دوست دارد کمانی را که بر جای میماند نیز دوست دارد . . .
توانگری گفت باز عطا باز بگویی !

پاسخ داد : «بنگا میکند از آنچه دارید میدید و بش شما اندک است . آنچه از
نفس خود میدید چه نیست که بدستی داده اید ، زیرا آنچه در تصرف شماست چیست
جز چیزی که آنرا نگه داشته اید که مبادا فردا آن نیازمند شوید ؟ و اما فردا ؟
فردا برای آن سنگ هشیاری که استخوانها را در گیاهانیکه نمیتوان نشانی روی آن گذاشت
دفن میکند و خود بدنبال زائرین شهر مقدس میرود چه خواهد آورد ؟

آیا خوف نیاز مندی جز نیاز مندی هست ؟
آیا در حالیکه چاه شما از آب پرست عجم تشنگی موجود نیست آن تشنگی که فرو نمی نشیند ؟
کسانی هستند که کمتر از آنچه دارند میدهند و آنرا به شناسائی میدهند و آرزوهای نهانی شان
تحت شانه اناقص میازد .

کسانی هستند که اندک دارند و همگانرا میدهند . اینها به حیات و فراوانی نعمت های
زندگی ایمان دارند و یکیدشان هرگز تهی نمیگردد .

کسانی هستند که به سرور میدهند و این سرور اجر و انعام شایسته است .

کسانی هستند که ببرد و اندوه میدهند و این درد و اندوه جزای شایسته است .

کسانی هستند که میدهند و اندوه نمی شناسند و سرور نمی جویند و دهنش شان از روی
تقوی نیست . اینها طوری میدهند که در فلان وادی گلی عطر خود را ، بی آنکه شامی را نماند
به هوا میدهند .

دروست اینان ایندو سخن میگویند و درواری چشمشان تقسیم خود را بروی زمین میفرستند
دهنش در برابر خواهش نیچوست اما بی آنکه خواسته شود ، دادن بدرک نیاز مندی نیکیوتر است برای
باز دار و جستجوی کسی که نیاز مند است بیشتر از سرت دهنش فرحت می آورد .

آیا چیزی هم هست که آنرا باید بگذاشت ؟ هر چه دارید روزی داده خواهد شد پس
اکنون بدهید که هنگام دهنش شماست نه از باز ماندگان شما .

باز میگویند میبایم ، اما بجاییکه درست نیاز مند هستند .
در خان شما در باغ و گوسفندان شما در زمین نیکی کنید . آنها میدهند تا بزرند اگر بگذاشتند

تباها خواهند شد .
کسی که حق دارد شب و روز داشته باشد از زنده است که بهر چیز دیگر از شما دریابد

آنکو از بحریات حق نوشیدن دارد حق اوست که ساغرش را از جویار کو چک شست بکشد.
که ام بایان و سیر از ان بیا بانیست که در شجاعت و عرصه قبول خیرات و است؟
شما کیستید که مردم سینه شان را بکشایند پرده از روی غرور و مناعت خود برگیزند تا از ریش شان را
برهنه بپسینید و غرور شان را به سرفرازی تماشا کنید؟

نیک بگریه شما خود ستی هستی که بدید و آلوده بش باشید . زیرا در حقیقت حیات
بحیات می نختد و شما که خود را دهنده می شمارید از روی حقیقت درین معاط شایه می بینستید .
و شما ای کسانی که میگید - در حالیکه همه کس میگید - بار منت نبرداید و رزنیو غی بر خور
و بر آنکه چیزی میدهند گزاشته خواهید بود . بلکه با آنکه یک سید به یکجا بلند شوید
طوری که تحفه او برای دهنده و گیرنده مانند بالی باشد که ایشان را بسوی اوج ببرد .

درین احسان بودن انکار از سخای کمیت که زمین با سینه فرخ خویش مادر او و آسمان
پدر او است . آنکه پیر مردی که پاسبان کاروانسرا بود گفت : بازار خود و پوش
بازگویی !

«چه خوب بود اگر از نسیم زندگی میگردید و مانند نبات از نور پرورش می یافتند . اما چون
باید کشید تا بخورید و حیوان نوزاد را از سینه مادرش بکشد تا به شیر آن تشنگی خود را فرو نشانند
بگذارید این عمل یک عبادت تلقی شود و تحت یک بروی آن بگنجان جلجل نامید آنها را قربان
میکند محرابی باشد اما اگر این عمل برای پرورش آبخیزی باشد که پاکتر و معصومتر است و
در نفس انسان جای دارد .»

بنگاه میکشید و در دل باو بگوید . من بم کشته آن قدرت مستم
که تو را بکشتن سپرده و من نیز چون تو خواهم شد زیر قانونی که ترا به ست من سپرده است
مرا به ست قویتری خواهد سپرد خون تو و خون من عصاره میش نیست که ریشه های درختان

بهشت را شاداب میکند.

هنگامیکه سبزی را به ندان میگزید در دل بگوئید "تخمهای تو در وجود من زنده خواهد ماند".
شکوفه های فردای تو، دل من خواهد شکفت. نسیم تو نفس های من خواهد بود، من و تو هر دو
در موسمه های سال شادی خواهیم کرد."

در پاییز هنگامیکه انگور باران از تاکستان می چیدید و به چرخشت می برید در دل بگوئید
"من نیز تا کی مستم که انگور من برای چشتی چیده خواهد شد و چون شراب نودر خم های ابدی
سرم را خواهند بست... در زمستان هنگامیکه سرخسها را بازمی کنید برای هر ساغر سرودی ش
داشته باشید و در آن سرود خاطرات روزهای پاییز و تاکستانها و چرخشت باران را
بکنید..."

و به قافی گفت باز کار بازگویی!

پایخ داد: کار میکنید برای آنکه بازمین گام بردارید و پیش بروید. زیرا بیکاری
بیگانه گی با موسمه های مختلف است. بیکاری برون شدن از حرکتی است که بالاجماع
حیات است که موبک آن باشکوه براه می افتد و با تسلیم و اطاعت غرور آمیز
و پرافتخاری در راه لایتنایی می شتابد.

هنگامیکه کار میکنی مانند آنانی هستی که سرگوشی های، قافق زمان در قلب شان
به موسیقی بدل میشود.

که ام کی از شماراضی خواهد شد که فی بنوا و ساکتی باشد در حالیکه به فی های دیگر بیک
میرانید و نوا میکشند؟
همار و بشما گفته اند که کار بهنجی و زحمت مصیبت است ولی من میگویم هنگامیکه کاری

یکی از رویاهای زمین را حقیقت می‌بخشید ، رویانیک در آغاز خاص شما بوده است .
در لحظات رنج از حیات حقیقی گنج می‌اندوزید که محبت را در آن کار است و عشق
بحیات در آوان زحمت صیسی‌ترین حالتی است که در برابر پوشیده‌ترین راز
زندگی به کسی دست میدهد .

اگر در لحظات دردناک خلقت را یک مصیبت پندارید و زندگی را سر نوشت بی
گمان کنید که بریشانی شما نگاشته شده است آنگاه نیز جز عرق جبین چیز دیگری نیست
که بتواند این خطر را از جبهه شما بشوید .

زندگی تاریکی است و وقتی خسته هستید آواز خستگان را منعکس سازد
اما من میگویم که زندگی آنگاه تاریک است که تحریک و جنبش نباشد . تحریک و جنبش گویاست
اگر معرفت نیست . معرفت و دانش پیوده است اگر کار و عمل نیست و کاریبود است
اگر عشق و علاقه نیست اگر عشق و کار را با هم بجای میکنید آنگاه خوشتن را به خوشتن وصل کرده و یکی را به دیگران
پیوسته و همگان خود را بخدا وصل میکنید .

کار توأم با عشق چیست ؟
با فتن و بی‌بایست که تارهای آن از قلب شما بر و ن آمده و آن دیبا را محبوب شما پذیر
خاندان است که محبت آنرا بنا نهاده و محبوب شما در آن مسکن میگزیند . تنه‌یست که بشوق
می‌افشاند و با مسرت می‌دروید و محبوب تا نرا بر خوان آن همان میکنید .
رنج نیست که به اشیای میدیدید و در نزد شما پسندیده‌ترین رنجهاست و روح
خوشتن را در آن میدید .

می‌تخرید و میدانید که ارواح پاک مردگان فرخنده و نیک در پیرامون شما گرد آمده
و بشما می‌نگرند . . .

شنیده ام که چست کند کسی در خواب حرف زند میگوید آن صنعتگری که کارش
 با مرماست و چهره روح خود را در آن سنگ میگذرد و شغلش نجیب تر از کسب است که با گاو
 آهن مشغول است و «آن نقاشیکه رنگهای گوناگون را بروی پرده بصورت
 انسان درمی آورد بیشتر از کسیکه برای پایها پوشش می سازد کار کرده» .

اما من در خواب حرف نمی زنم ، در بیداری سخن میگویم که بیدارتر از آن نتوان بود و میگویم
 که نسیم به بزرگترین بلوط بهمان لطافتی میوزد که به کوچکترین برگ گیاهی ، و تنها کسی بزرگ است
 که نفس نسیم را در اثر عشق و محبت به نغمه شیرینی درمی آورد .
 کار عشقیت مری .

اگر فقیه آید با عشق کار کند و هنگام کار از نشاط و ذوق محروم نباشد بهتر آنست که کار را
 ترک نکند . در ب معبدی جاگزینید و از کسانی که به سرست و نشاط کاری میکنند گدائی کنید ،
 زیرا اگر ناآرامی وقت بپزید قرض تخمی خواهید داشت که نیم گرسنگی را فرو نشاند و کس نتواند
 از آن سیر بخورد .

اگر انجور بآیتانز اچنانکه شاید بفیشرید در باد و خوش شترنگ می افکنید . اگر بآیتانز
 بسرانید و آن سرور دوست نداشته باشید گوش انسان را به صدای روز و آواز شب
 که خواهد ساخت .

زنی گفت از غم و سرور بازگویی !

پاسخ داد :

سرور غم نیست که از روی آن نقاب برداشته اند . چشمه ای که خنده بآیتانز از آن
 برون آورده آید اکثر با اشکهای شما پر بوده است .

چسان دگرگون تواند بود ؟
 هر قدر زنگ غم ظرف هستی شمارا بخورد و عمیق بسازد بهمان اندازه سرور دران میگذرد آیا
 این ساغر یک از باده شام لبریز است همان ساغری نیست که باری در کوزه کوزه گران نیست ؟
 آیا این فی که روح شمار آرام می بخشد همان چوبکی نیست که با تیغ درشتش کرده اند ؟
 هنگامیکه سرور هستی در قلب خویش تن به گردید خواهید دریافت که آنچه بر شما اندوه فرستاده
 شادی بخشوده است .

هنگامیکه اندوگین هستی در دل خویش نگاه کنید خواهید دریافت که در ست برای آنچه
 شمارا شاد ساخته بود اشک میریزید .

گروهی از شما میگوید " سرور بزرگتر از غم است " گروهی دیگر میگوید
 " غم بزرگتر است . "

من میگویم آنها را نتوان از هم جدا کرد . یکجای آیند . وقتی با یکی از آنها تنها
 در مقابل تخت تان می نشینید آن دیگر در بستر شما بخواب رفته است .
 شما مانند شاهین ترازو در میان غم و سرور خویش آویخته اید . هنگامیکه کف های شما
 تپ می کنند آرام هستید . هنگامیکه زرگر شمارا میگیرد تا سیم و زر خود را وزن کند کف غم
 یا سرور بالا میرود یا پایین می آید . "

معاری پیش آمد و گفت : « ما از عمارت بازگویی ! »
 پاسخ داد :

« پیش از آنکه در میان دیوارهای شهر خانه بنا کنید برون از شهر در میدانهای ویران
 از تصورات خویش چهری بسازید ، زیرا طوریکه شما در سپیده دم بخانه خود باز میگردید آوارگانی

هستی که از منازل دور و سفرهای تنهابهار و می نهند .
 خانه شما جهم بزرگتر شاست . در آفتاب بزرگ میشود . در سکون و آرامش
 بخواب میرود . بی رویا نیز نیست . آیا خانه شما خواب نمی بیند و در عالم رویا شهر اترک
 نمیکند و همیشه با کوه ها نمیرود ؟
 کاش میتوانستم خانه های شمار در مشت بگنجانم و مانند بذرافشان آنها را در چکل و مرغزار گنجم
 کاش وادی ها ، کوی و برزن و خیابانهای سبز بزرگ و نگاه شما میبود و یک گریه تان را تا کستانها
 جستجو میکردید و وقتی باز میگشتید شکست زمین از پیراهن تان به مشام میرسید .
 اما هنوز وقت آن نرسیده است که چنین تواند شد .
 نیاکان تان از خوف شمار ابهره گری بسیار زد و یک کردند . این خوف اندک تی
 پایدار نخواهد بود و دیوارهای شهر اجاقهای شمار از کشته تان با تیان دور نگذرد داشت .
 ای مردم اور فیلس من بگوئید درین خانه ناچه دارید ؟ چیست آنچه باورهای بسته میجوید
 آنرا پاسبانی کنید ؟
 آیا آن آرامش ، آن تحریک آرامی که قدرت شمار انمایان میسازد و ران هست ؟
 آیا آن خاطرات ، آن محراب بانیکه بر بلندی دل استوار اند در آن هست ؟ . آیا آن
 زیبایی که دل را از چوب سنگ منحرف و به کوه مقدس رهنمون میکند در آن هست ؟ بگوئید
 آیا در خانه های شما این چیزها هست ؟
 آیا تنها راحت و هوا و هوس راحت را دارید این هوا و هوس دزدانه و رانده پائیز
 نخست مهان میشود ، آنگاه میزبان میگردد ، و پس آنگاه آقای خانه . آری بیشتر نخواهید
 و شمار تا زیاده میزنند . دستبایش ابریشمین ولی دلش آهنین است . بر بالین شما
 لایحه نهاده و شمار را خواب میکند آنگاه ایستاده و به شکوه جهانی شما می نگردد و مشاعر

مسخره میکند و آنها را سرگون میزند . حقیقتاً هوس را جذبات روح را میکشد و آنگاه در دنبال
جنازه آن بر اومی افتد .

ولی شمای فرزندان زمان ! ای کسانی که در آرایش ناقار هستید نباید بدام بیهوشی و ناپا
رام شوید . خانه نباید لنگر شما شود باید بادیان شما گردد .

نباید پارچه باشد که جراح است را میپوشد بایست مرده باشد که چشم را حفظ میکند . نباید بالبا
تا از جفت کنیده تا ز دروازه داخل گردید ، نباید سر تا ز انخم کنیده تا به سقف نخورد ، نباید نفس تا ز
تکیده اید که مباد اویزه را فرو آیند . نباید در قربانی زندگی کنیده که مردگان برای زندگان
ساخته اند . مشکوی تان هر چند بزرگ و باشکوه باشد راز شمار حفظ نخواهد کرد و آرزوی شما
پناه نخواهد داد .

زیر آنچه در شما بیکران است مسکن او کجاست آسمانست . کاخیک دروازه آن غباریم
رنگ باده آن و وزن آن سرود و سکوت های شب است .
با فندنی گفت باز پوشاک بازگونی !
پایخ داد :

« لباس شما بسا از زیبا نیهای شمار میپوشد اما نمی تواند نازیبا نیهای شمار را مستور دارد هر چند در لباس
آزادی را جستجو مینمایید اما آنچه یابید زمام و زنجیر است . کاش میتوانستید با آفتاب
و باد بیشتر با پوست بدن روبرو شوید تا آنکه با لباسی که در بر میکنید . زیر ادر پر تو خورشید نفس
حیات و در بافت حیات مخفی است .

گرویی از شما میگوید . این باد شمال است که لباس ما را بافته است . و من میگویم
آری این باد شمال است ولی دستگاه با فندگی آن شرم بود و تار بود آن نرمی و این
بافتند . جنگا میک کار نمود و انجام داد و جنگل خندید . فراموش نکنید که حیا در برابر دیده ناپاک

سپر است چون دیده ناپاک نباشد حیا جز زنجیر ضمیر و روح چیست ؟ فراموش نکنید که تن
از پای برهنه شما مسرور میشود و باد با آرزو دارند با مومانی شما بازی کند .

سو اگر ی گفت بهما از خریه و فروش بازگویی !

پایخ داد :

« زمین شمر خود را بشما میدهد و اگر شما بدانید که چگونه دامن تان را پر کنید آنگاه نیارمند
نخواهید بود . در تخته های زمین فراوانی را سراغ خواهید کرد و چشم تان سیر خواهد شد .
هر چند این داد و گرفت به مهر و محبت باشد باز هم گروهی را بجزص و طایفه ای را بگرسنگی
رهنمونی خواهد کرد ای کسانی که زحمت دریا و کشتزار و تاکستان را کشیده اید هنگامیکه
در بازار با بافندگان ، کوزه گران ، و آتانیکه دو او مصالح گرد می آورند روبرو میشوید روح
زمین را طلبیه که در میان بایسته و حساب اوزان و بهار ابرای شما درست کند .
از تهیدستانیکه میخواهند در کار شما بخش گیرند زحمت حس نکنید . اینان کسانی اند که میخواهند
کلمات خود را بر زحمات شما سودا کنند بایگونه مردم بگویند « بیایید با ما بکشتزار شوید یا باران
بجربروید و دام تان را باب افکنید ، زمین و دریا طوریکه با ما رفتار می کنند با شما نیز از جو و دوا
دیغ نخواهند کرد .

اگر غنیا گران ، را مشگران و فی نوازان بیایند تحایف شان را بی بیان کند اید ، زیرا ایشان
نیز برگزیده ثمراند و آنچه می آورند هر چند تصویر نیست و بر رویا مانند است برای روح شما
غذا و دیاست .

پیش از آنکه از بازار بروی رویه بگردید که هیچکس با دست تهی برنگردد زیرا روح از چمن
زمین بستر باد خواب آرامی نخواهد داشت تا آنکه کمترین شما از دنیا ز مندی بی نیاز نشد .

قاضی شهبخت با از جرم و جزا بازگویی !

پاشخ داد :

«چون روح شایه روی باد با بر خاسته آواره میگردد و شماینها و بی حمایت میمانند مرکب خطائی میشود که بدگیران و خودمان زیان می آورد پس مجبورید که بر پشت درب نجسنگان بروید از آنجا بید و منتظر بمانید .

آنچه در شمایز دلیست چون او قیافوس است هماره آرام و بخل میماند ، مانند شیر همه چیز با وج می برد . چون آفتاب است راه موش را همیشه و چو جستجوی غارهای مار نمی بردار و بی آنچه در شمایز دلیست دوستی شما مسکن نگزیده است با این بخش بخش های دیگری هم دارید یک بخش شما آدمی است و بخش دیگری انسانی نیست . آن بخش یک مخلوق مرموز بی شکلیست که در خواب راه می چایید و در غبار مرموزی بیداری خود را جستجو میکنند .

ولی آنچه انسانی است من اکنون درباره آن سخن میگویم ، زیرا که آن بخش ایزدی و زان بخش مرموز که در غبار گردش میکند به جرم و جزا آشناست تنها بخش انسانی شما آشنای جبر احم است . بارها شنیده ام که از گناهکاری حرف زده اند بمانند آنکه پندارید او یکی از شما نیست و بگماند است که شما و دنیای شما به تجاوز پاکنه اشته است . اما من میگویم که بدانگونه که مردی مقدس و حق نگر عقیده بلند تر از حدی که هر یکی از شما را آن حد میسر است بلند تر برود و تشریر وضعی نیز پایین تر از حد سافلی که هر یکی از شما آن حد را دارید فرو آورده عقیده . بدانسانیک یک بزرگ نمیتواند بی معرفت خوشایند یک درخت بزرگ زود شود یک زشتکار نمیتواند زشتی کند مگر آنکه میل مخفی شما به گمان از آن آگاه باشد . همه مانند یک دسته و جمع بسوی آنچه در شمایز دلیست راه می چایید . هم راه و هم هر چه هستید . اگر یکی از شما در راه میماند برای آنهاییکه دنبال مانده و از پا در آمده اند نشانیست که ایشان را در سر راه از سنگها

بپای هر وان میخورد آگاه میسازد .

آری افتادن او به آنجا نیکه جلوه گرفته اند نیز بی اثر نیست اگر چه تند رفته و درست گام نزنند
اما این سنگبار از سر راه دور نگه دارند .

و نیز اگر چه این حرف بر خاطر تان گران آید ، مقبول در نیکی گشته شده است حسابش
پاک نیست ، آنکه دزدان مال او را گرفته اند و نه اش بری نیست . نکو کار از اعمال
بدکاران بگناه نمی باشد .

آنکه دامنش سپید است از کار سیاه و امنان پاکه امن نیست . آری بسا مجرم
که اغلب صیغه متضرر نیست و بیشتر از آن مقهورین بار بردار بگناهان و ناملاتمان اند .
نیتو انید عادل را از ظالم و نکو کار را از بدکار جدا کنید زیرا هر دو یکباروی بروی آفتاب
می ایستند طو کیم تار سپید و سیاه را بهم بافته باشند . چون تار سیاه بگسله بافته و سرپا
دیبا نظر کند و در بستگاه بافته گی بنگرد و آتزا آزمون کند . اگر یکی از شما زنی وفائی را بعد الت
بکشد باید قلب شوهرش را نیز در میزن عدل بگذارد و روح او را نیز قهر کند و آنکو مجاور اسز امید به روح آنکو
بر او تجاوز شده است نیز نظر افکند .

اگر یکی از شما بنام حق جز امید به و تبرایه بپیکر درخت زشتی حواله میکند باید ریشه های آن درخت
فراموش نکند . ریشه های درخت خوب و درخت بد ، درخت بی ثمر و میوه دار و درخت
خاموش زینیم چیده اند .

و شما ای قاضیانی که باید عادل باشید در باره آنکس یکد جسم امین است اما در وقت
وزو است چه حکم میکنید ؟

، باره آنکس یکد جسمی است که خودش کشته میشود چه میگوید ؟
و با آنکو عمل فریب دهنده و ستمکار است اما به او محنت رسانیده و ساغر حش را

نکون کرده اند چو روش می گزینید ؟
با کسایکند امت شان بزگتر از به کاری شانست چه خواهید کرد ؟ آیا نه امت عدالتیست
که قافونیکوهای نخواهی سز باید پذیرید و اربابان محکوم ساخته است .

اما شما نمیوانید بر دل معصومی بار نه امت را بگزاید و یا از دل گنه کاری این بار را بردارید .
این چیز نیست که در شب می آید و مردم را بیدار میکند که به چهره خود بخزند . و شما که عدالت را باید
بفهمید چگونه میتوانید سزای بفهمید تا در روشنی کامل بر همه اعمال نظر کنید ؟

پس تنها خواهید دانست که ایستاده و اوقاده هر دو در حقیقت یک مراد است که در
بین اهل علمین در میان شب و بخش مرموز و روز و بخش ایزدی ، خویش ایستاده است . سنگی که
بنای معبد آن استوار است بلند تر از پائین ترین سنگی نیست که در تها ب گزاشته شده

است . . .
قانون شناسی گفت ای پیشوایان از قوانین بازگوی !
پایخ داد :

« شما به وضع قوانین خرسند می شوید اما شکستن آن خرسند تر میگردید چنانکه اطفال ساحل را
به سمت خانه های ریگی می سازند و بجنده آزار ویران می کنند . اما هنگامیکه شما خانه های ریگی تا نزدیکی
دریا بیشتر ریگی آورد و وقتی آزار ویران می کنید دریا با شما میجنود ، آرمی دریا همیشه با بیگناهیان
می خندد .

ما در باره آن نیکو حیات برای آنها بمنزل دریا و قانون های بشری بشناخته های ریگی
چه باید گفت ؟ آن نیکو حیات در نزد شان یک صخره و قانون سوانمیت که چنانکه خواهند
آن صخره را آن سوانمیت کنند .
چو میگویند و در باره :

آن انگیزه را بشکازانند نظر حضرت میگرد. گاو یک یوغ خود را دوست دارد، گوزن، آهو و گاو
آوازه گانیکه در جنگل گردش میکنند. آن مار چرک نمیتواند پوست خود را بپلکند و همه را برهنه و بیجیا میخواند
آنکو در محفل عروسی پیش از وقت می آید. میخورد و میانها تاخته میشود آنگاه میرود و میگوید بزم با
برخلاف و بزم میان همگان شکسته قوانین اند ؟

من درباره اینها چه بگویم جز اینکه بگویم این گروه نیز در پر تو غور شنید ایستاده اما به آفتاب
پشت کرده اند. تنها سایه های خود را میکنند. سایه شان قانون شان است. آفتاب
در نزد ایشان سایه افکنی پیش نیست. پیروی قانون در نزد ایشان دنبال کردن سایه است.
اما شما که بروی آفتاب هستید بر زمین چه صوری دارید ؟ شما که با باد سیار میکنید و بدست او
که غنان را بکند ام سو مغطف میسازد، کدام قانون انسانی جد شمارا خواهد گرفت، اگر شما یوغ تان را
در درج مجسمی نشیند که آن مجلس زندان هیچ انسانی نیست ؟ از چه قانونی خواهید هر اسید اگر مقصید
و پای شما بجزیر آئین هیچ انسانی نمیمورد کدام کس شمارا بعدالت خواهد کشید که چون لباس تان
پاره شود آنرا در معبر پیچ انسانی نمیگزارد ؟

ای مردم او فیس شما میتوانید طبل را را خاموش کنید و تارهای ارغنون را بگسیه اما
میتوانند چکاوک را از سرودن باز دارند و نجوشتی محکوم سازد ؟

سخنگوی گفت باز آزادی بازگویی !

پاسخ داد :

« در دروازه شهر و در پهلوی آتش تان در خانه شمارا دیده ام که خوشتن را بنجاک
می اندازید و آزادی تان را می پرستید. چنانکه برده گان در برابر زور آوران خوشتن را
خوار میسازند و ایشانرا میتابند و لو آنها را میکشد .

آری در زیر دختان معبد و در سایه قصور آزادترین مرد شمار آید. ام که آزادی او بویخ کردن و زنجیر بست
 او بوده و دل در سینه من خون شده است زیرا شما تنها وقتی آزاد شده می توانید که آرزوی جی جستجوی
 آزادی برای شما چون قید باشد و حرف زدن را در باره آزادی بچسبیدن بیک هدف و انجام
 دادن یک وظیفه ترک کنید. وقتی آزاد خواهید بود که روزهای شنبایی یک اندیشه و شش بهایان
 بی یک نیاز مندی و غم نباشد چنانکه این چیز مانده گی شمار او قید در آورند و شما از زیر بار آن جسته
 برهنه، بی قید و آزاد باشید. تا زنجیر با ایراکه در سینه دم فهم و دانش خویش بپای
 ساعت های نیمه و بسته آید و هم نشکند چگونگی می توانید از بند روزها و شبها رها شوید ؟
 و حقیقت آنچه شما آرزای آزادی می پذیرید نیر و مندترین زنجیر است هر چند حلقه های آن در پرتو نور
 سیدرخند و چشم تا نماز آخره می سازد.

ایکله می خواهید آزاد باشید جز اینکه پاره های نفس خود تا نماز دورا فکندیش نیست. اگر این
 قانون از انصاف دور باشد آرزو باطل کنید زیرا آرزو با هک خود بر پیشانی خویش نشسته آید.
 نمیتوانید آرزو بسوزن کتاب قانون نابود کنید. اگر او قیام نوس را بر آن بریزید نمیتوانید
 خطوط آرزو از جبهه قاضیان بشوید.

اگر ظالمت او را از تخت فرو آید. اما نخست بنگرید که تختی که در دل شما بسته و استوار
 کرده است ویران شده باشد، زیرا چگونه ظالمی میتواند بر مرد آزاد و مغروری حکومت کند تا خیا
 وظلمی در آزادی و ننگی در مناعت و غرور خودش نباشد ؟

اگر محض اندیشه باشد آزاد و راندازید. این اندیشه را خود برگزیده آید. باری نیست
 که دیگران بر شما گزاشته باشند.
 اگر ترسی باشد آرزو از خود رفع کنید، زیرا نشینکه بیم در قلب شماست نه در دست
 که از وی ترسید.

و حقیقت همه چیز باز آغوش نیمازی در وجود خود تان در حرکت است . این چیز هر چه باشد .
 چیزی باشد که آرزو میکنید یا چیزی که از آن خوف دارید . چیزی که لذت می آورد
 یا چیزی که الم میرساند ، چیزی که در پی آن می روید ، یا چیزی که از آن گریزان هستید .
 روشنی یا وسایه یا با بهر که تو ام حرکت میکنید ، و نفس تان سیر نمائید .
 بهنگامیکه سایه از میان می رود روشنی خفیف در برابر روشنی دیگری یک سایه میشود و چنین است
 که آزادی شما وقتی از حلقه زنجیر خویش تن رها شد خود زنجیر پای آزادی بزرگتری میگردد .

نابده باز سخن سر کرد و گفت با از عقل و جذبات باز گوی !
 پاسخ داد :

«روح شما میدانست که عقل و تضادات تان با جذبات و شهوت در آن بجنگد .
 کاش من صلحگر روح شما بودم تا رقابت و اختلاف عناصر شمار را بیکانگی و هم آهنگی
 بدل میکردم .

لکن چگونه میتوانم اینکار را بکنم تا شما خود صلح بجوئید ، نه ، تا خود دوستدار همه عناصر
 خویش نباشید .

عقل و جذبه شما سکان و بادبان کشتی روح شمایند . این کشتی در بحر روان است
 اگر سکان یا بادبان پاره گردد و آنگاه جز آنکه باز بچپ امواج شوی و یا در میان اوقیانوس
 بازماند چه سیتوانید ؟

عقل ، اگر به تنهایی حکومت کند ، قوتیست که محد و دمیسازد و جذبه ، اگر صلوات
 گرفته نشود ، آتشیت که میوزد .

پس بگذارید روح شما عقل تا ز ابر اوج جذبه بلند کند ، تا بسراید و جذبه را با عقل چنان

دست بسازد و راه بناید که جز به درستی نیز روز نه خوش زندگی کند و مانند سمندر بر خاکستر
خودش فراز آید . میخوانم قصاصات و شهوت را چون دو مہمان عزیز پذیرد . یک مہما
نرا پذیرد و دیگری حرمت نخواہد گذاشت زیرا آنکوی یکی گراید محبت آن دیگر را از دست بدہ و غما
و یقین ہر دو از سلب گردد .

ہنگامیکہ در میان کوہسار در سایہ سرد درختان می نشینید و در آراش و جلال و جمال
کشتزار نام و مرغزار نامی دو حصہ میگیرید بگزاید قلب تان بخوشی بگوید . این دو عقل است
ہنگامیکہ طوفان فرامیرسد و باد نامی سخت جگل را میوزاند . تندر و خوش شکوہ آسمان
میرساند بگزاید قلب شما بوخت بگوید . این دو جذبہ حرکت میکند . و چون شہاد فضائی
این دیک نسیم و در جگل او یک برگ بستید شما نیز باید و عقل آرام کنید و جذبہ حرکت نایید .

زنی گفت باز دو بازگویی !

پایخ داد :

« دو شما شکستن قنبر نیست کہ فہم شما در آن محاط است . چنانکہ تخم سیوہ می شکند
تا بر دل آن آفتاب تابہ شما باید و در را بدانید . اگر میتوانستید قلب تان را بہ غرائب
روزانہ حیات تان متوجہ سازید در نسبت بخوشی در نزد شما غریب نمی بود . موسم
و لرا چون موسم کشتزار نامی تان می پذیرفتہ و زمستان غمہایتان را با متانت و آراش
قاشا میکردید . بیشتر غمہایتان را خود انتخاب کردہ اید .

این آن داروی تلخیص کہ طبیعی کہ دفعش شماست بیمار را کہ دفعش تانست تان
درمان میکند . باین طبیب اعتماد کنید . داروی اورا بہ خموشی و آراش خاطرہ
بنوشید . زیرا ہر چند دست او سخت و سنگین است آن دست نازک غیر می

آزاد ایت میکند . ساغری که بشما پیش میکند اگر چه لبهای شمار ایسوز، از گلی ساخته شده است
که آن کوزه گر غیر مرئی آزاد باشکهای مقدس خود تر کرده است . .

مردی گفت با از معرفت نفس بازگویی !

باغ داد :

«قلب های شمار از نایام و لیالی را خوششان میدانند . اما گوشهای شما شنیده صدای
معرفتی است که دل شما دارد . آنچه را همیشه در لباس اندیشه دانسته اید در کسوت الفاظ
نوا بهید شناخت و پیکر برهنه روایی تا از با انگشتان لمس خواهید کرد . خوب است که چنان
چشمه مخفی روح شما محتاج جوشیدن است تا زنده کند و خوشتن را به بحر برساند . خزینه های
در اعماق لا محدود شماست کشف خواهد شد و آنرا بچشم سر خواهید دید . اما نباید پناه برای وزن کردن
این خزان در میان آید . اعماق معرفت آن نباید اندازه شود ، زیرا نفس بحر بیکرانیت
که توان آنرا پیود . بگوئید که حقیقت را یافته ام » بگوئید . در سر راه با روح خویش برخورد . .
زیرا روح در همه راه با گردش میکند . بیک خطر وان نیست و مانند یک نی نمیرود . روح
چون گلهای سده باز میشود که گلبرگ های آن بشمار است . .

آموزش گاری گفت با از آموزش بازگویی !

باغ داد :

«بیمچکس نمیدانند بشما چیز را نمودار سازد مگر آنچه در مطلع دانش شما خواب رفته است
آن معلک در سایه معبد در میان پروان خویش قدم میزنند از دانش خود چیزی ننمیدند از عقیده
و محبت خود میدهند .

اگر بدستی و انانیت نیکزار و بجائ و دانش او داخل شود و شمار آستانه دل و دماغ خودمان
رهنونی میکند .

ستاره شناس با شما از آنچه درباره فضا میداند سخن خواهد گفت اما نمیتواند دانش خود را
بشمارد .

موسیقی دان آهنگی را که در تمام فضاهاست بشمار خواهد سرود لکن نمیتواند گوش را بشمارد
که آن آهنگ را قید کند و یا صدائی را بشمارد که آن آهنگ را منعکس بسازد . کسیکه
در علوم طبیعی ورزیده است میتواند بشمار از سرزمین وزن و پیمایش باز گوید اما نمیتواند شمار را به آنجا رهنمای کند
زیر اینست یک شخص بالهای خود را به شخص دیگری بعاریت نمیدهد .

چنانکه هر یکی از شما در برابر دانش خدا تنهایی ایستید هر یکی از شما باید در برابر معرفت
و برابر خدا و شناسائی و نیاتنها باشد .

جوانی گفت با از دوستی بازگویی ؟

پایخ داد :

« دوست شما نیاز شماست که بر آورده شده است ، کشت شماست که به محبت در آن تخم
می افشانید و با شکر آنرا میدروید . مایه شما و جای آرام شماست . زیرا با گرستی
خود نزد او می آید و آرامش خود را در جستجو میکند .

هنگامیکه او از دل خود با شما حرف در میان میگزارد نمیتوانید « آری » گفتن خود را دریغ دارید
و اگر بخوابید . نه . بگوئید هیچگونه خوفی ندارید .

هنگامیکه خموش است قلب شما به قلب او گوش میدهد . زیرا در دوستی همه افکار ،
خیالات ، آرزوها و توقعات خموشانه بوجود می آیند و بخش میشوند با مسرتی که نتوان آنرا استود .

بهنگامیکه از وجود ایشوید اندو بهمن میگردید . زیرا آنچه شما در خود او آزادوست دارید
 چون از نظر شما دور شود بجایه روشنی ظهور میکند طوری که که را آنکو در میدان است نسبت
 پس یک بر آن می بر آید خوبتر دیده می تواند . در دوستی جز عمیق ساختن روح چیز دیگری را نباید
 نکند ، زیرا محبتیکه جز فاش ساختن رمز خود و دیگر چیزها را را و ایشمار و محبت نیست ، ایست
 گسترده و جز آنچه بیسود است شکاری ندارد .

نهایت نکویی را برای دوست خویش داشته باشید . اگر از امواج فروخته شما
 آگاه باشد از طوفان خویش نیز او را آگاه سازید .

در ساعتی شیرین او را جستجو کنید این کار دوست که نیازمندی شما را رفع کند و تنهایی
 شما را پر سازد .

در شیرینی دوستی خنده و مسرت را راه دهید . زیرا قلب در شبنم کوچک با مردان
 خود آدمی یابد و تازه میگردد .

ادبی گفت از سخن باز گوی !

پاسخ داد :

سخن وقتی آغاز میشود که آرامش افکار بر هم خورد . هنگامیکه نمیتوانید در تنهایی قلبان
 زندگی کنید صد ادلههای تان ظهور میکند . صد ایک تقصیر و تصریح است . و گفتن زیاد
 تفکر نیم جان میشود . زیرا اندیشه مرغ فضا است اگر چه نقص الفاظ نمیتواند با لهای خود را بکشد اما
 نمیتواند پرواز کند .

در میان شما کسانی اند که از تنهایی میترسند و پیرگویند اسراغ میکنند سکوت تنهایی ایشان
 در مقابل خودشان برهنه میسازد و میخاهند از خود نجات یابند .

گرویی حرف میزنند و بشعور و دانش حقیقی را کشف میکنند که خود آزرانی فهمند . گرویی دیگر حقیقت در نفس شان است ولی آزر اجکلات و الفاظ ظاهر نمیکنند . در سینه اینان روح بسکوت آهنگداری جادو دارد . هنگامیکه بادوستی در کنار جاده یا بازار روبرو میشود بگزاید روح در لبهای شما حرکت کند و زبان شمار را بهمانی نماید . بگزاید آواز دیگری که در صدی شماست بگوش دیگری که در گوش او نهفته است حرف بزنند . زیرا چنانکه لذت تشراب خاطر میماند روح او حقیقت قلب شمار حفظ خواهد کرد اگر چه رنگ آن فراموش شده و ساغر آن از میان رفته باشد .

انقره شناسی گفت از زمان بازگویی !
گفت :

زمان را که نتوان اندازه کرد و وسعت آن بیحد است . اندازه نخواهید کرد ، راه خود را خواهید یافت ، روح تا نرابع میر ساعات و موسم روبراه خواهید ساخت زمان را بصورت جویباری خواهید آورد که بر کنار آن نشسته و جریان آرزوهای شما را کشید . اما آنچه زمان ندارد و در نفس شما جادو دارد از میزان بودن حیات آگاه هست و میداند که دیر و زحاطه امروز و فردا رویای امروز است . و آنچه در نفس شما میسر آید و اندیشه میکند هنوز در همان دقیقه بی جادو است که ستاره نادران دقیقه در فضا پراکنده شدند .

کیست آنکس نمیکند که قدرت او برای عشق و رزیدن بیکران است ؟ و آنکس نمیکند که همین محبت بیکران در مرکز هستی او محدود است و از احاطه انتقال یک اندیشه و عمل عشق برخیزد اندیشه و عمل عشق برون نیشود کیست ؟ آیا زمان مانند عشق غیر قابل تقسیم و بیفاصل نیست ؟ اگر حتماً در اندیشه تان زمان را به موسم یا اندازه میکنید آنگاه بگزاید هر موسمی بهر موسمی دیگر و در خود داشته باشید و حال گذشته را با خاطرات و آینده را با اشتیاق در آغوش بگیرید

یکی از بزرگان شهر گفت با ازینکی و بدی بازگویی !
گفت :

« ازینکی میتوانم بگویم اما از بدی تو انم گفت . زیرا بدی جز همان یکی نیست که گرسنگی
و تشنگی خودش آزار چنان ساخته است . آری چون نکولی گرسنه گردد و غذای خود را
حتی در مغاکهای تاریک بچوبد و چون تشنه شود از آبهایی را که میو شد . چون با خود یکاکی و این
خوب نیستی اگر چنین نباشد بدیستید زیرا اگر خانه تقسیم گردد نمیتوان گفت که کمین و زوان است .
کشتی بی سکان بدون آنکه بمنزل مقصود برسد بجزیره های پر خطر خواهد رفت ولی غرق نخواهد شد .
اگر از خود چیزی به هدیه نیک هستی ولی اگر برای خود چیزی جستجو کنی بدیستید زیرا بنگار
برای خود چیزی میخواستید چون ریشه هستی که پستان زمین را می مکد . میوه به ریشه نمیتواند
بگوید « مانند من رسیده و پخته باش و بهره بزل کن . »

زیرا چنانکه ریشه بگرفتن نیازمند است ثمر به بخشودن نیازمند میباشد . اگر در گفتار
خویش کاملاً بیدار هستی خوب نیستی اما اگر در خواب زبان شما کلمات نامفهوم بگوید
بدیستید . حتی یک گفتار پر از کلمات نیز میتواند یک زبان ضعیف را قوت بخشد .
اگر با قدمهای متین و گامهای تند بسوی مقصود میرود خوب نیستی . ولی اگر درین راه
لنگ هستی بدیستید . حتی لنگ اندیز عقب نمی روند . اما شما که قوی و تند رو هستید
و نظر بگیرید که در نزد لنگها لنگ ننمایید و این را یک عذوفت پندارید .

بشیوه های گوناگون نیک نیستی اما اگر نیک نیستی بدیستید و در مصورت محض
تاخیرکننده هستید . جای افسوس است که گوزن های چست نمیتوانند به سنگ پشت با
چستی بیاموزند .

در شما شوقی هست که بسوی نفس شامی شتابد . این شوق در بهنگان است

و در نیکی شتاجادارد .

در گرویی این شوق مانند سیلاب است که بسوی بحر میرود و راز نانی کوه با و سرود نانی جنگل نارا
با خود برداشته می برد .

و گروه دیگری چون جویبار آرامی است که در خم و پیچ با خود آتلف میکند و پیش از آنکه بدیارسد
و خرام با و خمیازه های خود از میان میرود .

آنکه شوقش زیاد و تند است نباید بآنکه کمتر شوق دارد بگوید « در کجا توقف و درنگ کردی ؟
زیر آنکه بحقیقت نیکی کار است از برهنه نمی پرسد » لباس را چه کردی ؟ « و به بیخانه نیگوید
« به خانه ات چه افتاد ؟ »

عابدی گفت با دنیایش بازگویی !
گفت :

« هنگام مصیبت و نیاز مندی نیایش میکنید چه خوب است اگر در کمال سرور و آسایش
و نعمت نیز نیایش کنید .

زیرانیایش جز آن نیست که نفس تانرا در فضای اثیری که زنده است وسعت بخشید
و بزرگ سازید .

اگر ظلمت تانرا در فضای افکنید و این چیز بشما آرامش می آورد اگر فضا را به آنچه در شما
روشن است پر سازید نیز بر ایستاد مسرت و آسایش خواهد آورد .

اگر هنگامیکه روح تان شمارا به نیایش دعوت میکند در حالیکه سرشک میریزید بار شمارا
هر چند گریان باشید تحریک خواهد کرد تا بجنبید .

هنگامیکه نیایش میکنید می شناسید تا به آنانیکه در عوالم بالا در همان ساعت نیایش

میکنند پیوندید . ایشان کسانی اند که جز در سراسر نیایش با ایشان نمیتوانید رو برو شوید .
 پس بگذارید که زیارت شما از آن معبد برای هیچ مقصد جز وجه و پیوستن بیک حلقه
 قدسی نباشد . زیرا اگر دین معبد محض برای « خواستن » داخل شوید هیچ چیزی بد
 نخواهید آورد . طوری زیارت کنید که کسی شمارانیند .
 اگر در عین بر قصد « تواضع » بر زمین بفتید کسی شمار نخواهد برداشت . حتی اگر
 برای دیگران نکویی نخواهید کسی نیاز شمار نخواهشید . همین کافیت که بصورت
 غیر مرئی داخل شوید .
 نمیتوانم بشما بیاموزم که بچه الفاظ و کلمات نیایش کنید خدا آنگاه به الفاظ گوش میدهد
 که خودش آن الفاظ را در لپهای شما ترنم کند .
 نمیتوانم نیایش بجا و جنگل با کوه باران بشما بیاموزم اما شما زاده آمانید سیتوانید نیایش
 سازا در قلب خود دریابید .
 اگر در سکوت شب گوش فراد دهید شنوید که میگویند :
 ای خدای ما که نفس پر کشوده ماهستی آیا این خواهش تست که در ما جا گرفته آرزو میکند ؟
 این آرزوی تست که آرزو میکند .
 این قوت تست که شجای ما را که اذان تواند بروز مانیکه آن نیز از تست بل میکند
 ما از تو چیزی خواسته نمیتوانیم زیرا تو نیا زمندی ما پیش از آنکه بوجودی آید میدانی آنچه
 نیاز منیم تویی چون از خود ما بیشتر ازانی کنی همه چیز را با ارزانی کرده ای .

عزلت گزینی که یکبار در سال بشهری آمد گفت با از خوشی بازگویی ؛
 گفت : فرحت سرود آزادیست . اما آزادی نیست .

شکوفه آرزوهای شماست اما میوه آن نیست . عمقی است که ارتفاع را بچوید اما
 نه عمق است و نه رفعت . و قفس شده ایست که پر میزند . فضایی نیست که محدود
 شده باشد . آری پرستیک فرحت سرود آزادیست .
 ناگزیریم بگویم که این سرود را با حضور کامل قلب بسرائید ولی آرزو ندارم که قلب تا نزد سرود
 فنا کنید .

گروهی جوان فرحت را طوری جستجو میکنند که گویا همه آن باشند اینها محاکمه و سرزنش میشوند .
 من ایشان را محاکمه و سرزنش نخواهم کرد ایشان را نخواهم گذاشت بچینند ، زیرا فرحت را خواهند
 یافت ولی چون آنرا یافته تنها نخواهد بود هفت خواهر دارد که کمترین آنها زیبا تر از فرحت است
 آيا نشنیده اید که مردی زمین را میکند تا از بته ما همیزم فراهم کند اما خزینه یافت گروه
 سالخورده شما خاطره فرحت را با حسرت پیاد دارند مانند جرمی که در سستی سر زده باشد .
 اما اسف و حسرت تنبیه ضمیمه نیست پوشیدن و خمودا گشت . فرحت خود را
 باید با شکری یاد کند طوریکه خوشه های تابستانی را یاد میکنند . با آن اگر حسرت ایشان آرام میآید
 بگزاید آرام شوند .

اما گروهی نیز در میان شما هست که نه جوان اند که بچینند و نه پیرند که یاد کنند و در خوف
 جستجو یاد آوری فرحت را پشت پا میزنند تا روح را فرو نگذاشته و یا آن تعرض نکرده باشند .
 اما در امتناع و اجتناب شان از فرحت سروری موجود است و باین تقریب ایشان
 نیز زمین را بر ای کشین ریشه های بته ناشیا میکنند و خزین می یابند .
 اما بمن بگوئید که آنکه میتواند روح تجا و زکند کیست ؟
 آیا بلبل به آرایش شب و گرم شتاب بستاندگان تجا و خواهد کرد ؟

آیا شعله یاد و شما بتواند بازی بردوش باد بگذارد ؟
 تصور کنید که روح حوض آرامیت که میتواند آرایش آنرا با عصائی اخلال کنید . اکثر
 امتناع شما از فرحت محض اند و ختن آرزو ناست . و آنچه امروز حذف شده است فطر
 فرداست .

حق جسم شما را نشود خود را و ضرورت تهنه خود را امید اند و فریب نخواه خورد . جسم شما بر لب
 روح شماست . این بر شماست که ساز شیرین بنوازید و یا نوائی هم و غشوش بر کنید در دل
 خویش می پرسید . چگونه آنچه را در فرحت نیکوست از آنچه زشت است تمیز کنیم ؟
 به باغ و کشتزار خویش بروید . خواهید دید که فرحت زنبور غسل در آنست که شهید را
 از کلبرک بکشد . ولی فرحت گل نیز در آنست که شهید را به زنبور غسل بدد .

گل برای گس شهید چشمه حیات است .

گس شهید برای گل پیغام عشق است .

برای گل و گس هر دو دادن و گرفتن یک نیازمندی و جذبه است .

ای مردم اور فیلس ! در فرحت بایتان چون گل و گس شهید باشید .

شاعری گفت با از زیبایی و جمال بازگویی !

گفت ؛

تا جمال خود را و زیبایی خود بهر نباشد کجا و چگونه آنرا خواهید یافت ؟

اگر خود گفتار شمار درست نکند چگونه درباره آن حرف خواهید زد ؟

آنکه مصیبت رسیده و اندوگین است میگوید « جمال مهربان و تسلی

دهنده است . مانند مادر جوانی در محجو بیت نیمه خویش در میان ماگردش میکند

آسمان خست میگوید . بی جمال چیزیت پر از نیرو و دہشت . مانند طوفان
زمین را در زیر آسمان زبر فراز مایل زانده . .

آسمان خسته و مانده است میگوید . " جمال مانند سرگوشی ملائیت که در روح بخت
آوای او چنانکه شعل خفیفی از خوف سایه سید زو بر سکوت های ماتسلیم میشود . . "

آسمان ناقرار است میگوید . " ما بنگا میک در میان کوه با فراز میک و صدای اور شنیده ایم .
با صدای او صدای سم اسپان ، بهم خوردن با لها و غرش شیر با میخه بگوش میرسید .
پہرہ دار شہر بنگام شب میگوید . " جمال با سپیدہ دم از سوی خاور نمودار میگردد . . "

رنجران و پیادہ روان در نیمروز میگویند . " اورادیدہ ایم کہ از دیچہ های با نتر خود را بروی زمین حم کردہ
درستان آنایک در میان برف زندگی میکنند میگویند . " با بہاران نمودار میگردد و بروی
تپہ با فرامی آید . . دروگر در گرمی تموز میگوید . " اورادیدہ ایم کہ با بر گہای خزان

میرقصید و پاغندہ پرف در زلفہایش بود . . ہرچہ از یگونہ سخن با در بارہ جمال و زیبائی گفتہ اید اما
در حقیقت سچ گفتہ اید . آچہ گفتہ اید در بارہ نیاز مند بہا نیست کہ بدست شمار آورده
نشده اند و جمال یک ضرورت و نیاز مندی نیست . . جذبہ و شور است .

جمال لب تشنہ و دست دراز نیست . قلبیت شعلہ و روحیت شیفہ .
آن سایہ نیست کہ دیدہ شود و آن سرودی نیست کہ شنیدہ شود . سایہ ایست کہ چون
مژدہ بر ہم گزارید آنرا می بینید و سرودیت کہ چون گوش تا نرا بندید آنرا می بنوشید .
عصارہ دخت نیست . بالی نیست کہ بہ چگالی وصل باشد . باغیت کہ جاودان
درختان آن شگوفہ دارد . گر وہی از فرشتگان است کہ ہمارہ در پروازند .

ای مردم اوفیس ! جمال حیات است اما بنگا میکہ حیات از چہرہ مقدس
خویش نقاب بردارد .

این حیات و این نقاب شما نیست .
 جمال سرمدیت است که خوشتن را در آئینه می نگرد . این سرمدیت و این آئینه
 شما نیست .

عابدی سالخورده گفت با از دین باز گوی !
 گفت :

« آیا امروز از چیز دیگری هم سخن گفته ام ؟

آیا دین همه اعمال و انعکاسات نیست ؟

آیا آنچه ز عل و نه انعکاس است جز تجر و بهتی هست که بهره از روح بر می خرد و حتی در حالیکه دست

خار و بی را می شکند و یاد دست پا را در حرکت میدهد ؟

که میتواند عقاید خود را از اعمال خود و یا معتقدات خود را از انعکاسات خود جدا کند ؟

که میتواند ساعات خود را پیش روی خود گذر آشته و آنگاه بگوید « این از خداست

و این از من است ، این از روح منست و این از جسم من » همه ساعت های شما بالهائی
 هستند که در فضا از یک « خود » دیگر « خود » حرکت میکنند .

آنکو اخلاق را چون بهترین لباس بر میکند بهتر است برهنه باشد باد و آفتاب

نمی تواند پوست او را سوراخ کند و آنکه یک رفتار خود را در پر تو علم و اخلاق تعریف میکند مرغ سر ایند
 خود را در قفس می اندازد . آزادترین سر و اندام میان سیبهای قفس نمی آید .

آنکه پرستش برای او دریچه ایست که هم باز و هم بسته میشود هنوز خانه روح خود را ندیده است

که دریچه های آن از فلق تا فلق است .

حیات روزانه شما معبد شما و دین شماست . بنگا میک در آن داخل میشود هر آنچه دارید

آزاد بخود بردارید . گاه آهمن ، سندان ، چکش و ساز خود را و آنچه برای ضرورت و فرحت
 تهیه کرده اید همچنان را بخود بگیرید . زیرا در عالم خیال نغمه انید بالاتر از آنچه کرده اید و پاپا نتر از آنچه
 در آن ناکام شده اید بروید . و همه مردم را بخود بگیرید . زیرا در پرستش نغمه انید از امید های
 ایشان بلند تر پرواز کنید و یا غویش تن را از نو میدی های شان پایین تر بیاورید .
 اگر از در اشتنا عقید غویش تن را حل کنند ؛ یک معنی تصور نکنید . با طرف خود نظر کنید
 او را خواهید دید که باکو و کان تان بازی میکند .

به فضا نگاه کنید او را خواهید دید که در ابرها گردش میکند . و سبتهایش را در درخش
 دراز کرده و در باران فرومی آید .
 او را خواهید دید که در گلهای میخند و آنگاه برخاسته دستش را در درختان حرکت میدهد
 و بی بهره و همه جا ست .

آنگاه المتر گفت : اکنون از مرگ خواهیم پرسید .
 گفت :

« از مرگ را نخواهید دانست اما اگر آزاد قلب حیات جستجو نکنید چگونه آزاد خواهید یافت ؟
 بومی که روزگوار است و چشمش تنها در شب می بیند نغمه انداز مژگوش را در یابد . اگر برستی
 می خواهی روح مرگ را تماشا کنی چشم دل تا نرا بر پیکر حیات بکشایید . زیرا حیات و مرگ
 یکی اند چنانکه رود و اوقیانوس یکی هستند .
 معرفت خموشانه آنچه در وای موجود است در اعماق امید ها و آرزو ها خسپیده است .
 و مانند تخم بالیکه در تیره برف خواب می بیند قلب شما بهار را در خواب می بیند .
 باین رویا اعتماد کنید زیرا آن دری که بسوی ابدیت باز میشود در آن مخفیست .

خوف شما از مرگ مانند خوف آن شب نیست که در برابر پادشاهی می ایستد . پادشاه دست
خود را بر شانه او میگذارد که او را شرف و بزرگی بخشد اما او میزد . آیا آن شبان درین بر
در دل شاد نیست که خلعتی را که بر آن نشان پادشاهیت بر کند ؟
با آنهم آیا بیشتر ملذت لرزیدن خود نیست ؟

مردن چیست جز اینکه بر بند در مقابل باد بایستد و شعل گدازنده خورشید بر شتابد ؟
بند شدن نفس جز آزاد شدن آن از ناقراریها چیست ؟ برای آنکه اوج بگیرد و وسعت اختیار
و خدا را بدون مانعی جستجو نماید .

تنها وقتی میتوانید بر استی بسزائید که از دریای خموشی نوشیده باشید . چون به قله
کوہ رسیدید آنگاه است که به بلند شدن آغاز میکنید . چون زمین دعوی خود را برای
گرفتن اندام شما پیش کند در آنوقت است که با این اندام بر استی خواهید رقصید .
روز بیایان رسید . شام شد . المتر آن زن روحانی گفت :
« مبارک است این روز و این مقامیکه روح شما در آن سخن گفت و مبارکتر باد »
پیشوا جواب داد : « آیا این من بودم که سخن گفتم ؟ آیا من هم یکی از شنوندگان
نبودم ؟ آنگاه از پلکان معبد فرو آمد . مردم در پی او براه افتیدند . کبشتی
خویش رسید و بروی عرشه بایستاد .
روی به مردم کرد و با آواز بلند گفت :

« ای مردم اور فیس ! باد من میگوید که شما ترک کنم . اگر چه مانند این
باد شتاب ندارم اما باز هم باید بروم . ما آوارگان که به راه راه نای تنهاتری را
جستجو میکنیم آنجا نیکه یک روز را با انجام رسانیده ایم روز دیگر را آغاز نمیکنیم .
هیچ طلوعی نمیتواند ما را در جانی دریا بد که در وقت غروب آنجا بوده ایم . حتی آنجا

زمین در خواب است ما سفر نمیکنیم .
 ما تخمبهای آن نباتی هستیم که نثر خود را سخت و دیر نگه میدارد . چون خوب رسیدیم
 و نیک پخته شدیم ما را بباد میدهد و پراکنده میشود .
 روزهای من در میان شما کوتاه و آنچه گفتم کوتاه تر از آن بود . ولی اگر آواز
 من از گوش شما برون رود و خاطر محبت من فراموش شود آنگاه باز خواهم گشت ،
 و با قلبی غنی تر و لبهاییکه بیشتر خود را بروح تسلیم کند با شما سخن خواهم گفت .
 آری با امواج باز خواهم گشت ؛ هر چند مرگ مرا مخفی کند و سکوت بزرگتر مرا
 فراگیرد باز هم بار دیگر شمارا جستجو خواهم کرد . و این جستجوی من ناکام نخواهد شد .
 اگر چه زیرا بحقیقت گفته ام این حقیقت بصورت روشن تری ظهور خواهد کرد
 و بکلماتیکه آشناتر باشد با افکار شما حرف خواهد زد .

ای مردم اور فیلس ! من بآباد میروم ولی در خلا نمیکنم . اگر امروز روزی
 نباشد که نیازمندی شما و محبت من در آن کامل گردد بیایید و عده را برای روز دیگری بگذاریم .
 نیازمندیهای انسان تغییر میکند اما محبت او پایدار است . آرزوی او بجاست ،
 آرزوییکه عشق آن نیازمندی او را رفع کند . پس بدانید که از سکوت عظیم تری باز هم
 خواهم گشت . غباریکه در باد اوان برمیخیزد و قطرات شبنم را روی کشتهها میگذارد بلند
 خواهد شد و خواهد آمد و از ابر آن باران فرو خواهد ریخت . من باین غبار بی نهایت
 نبوده ام .

در سکوت شب در کوچهای شکار دوش کرده ام . روح من در منازل شما داخل
 شده است ، تپش قلب شمارا در دل خود حس کردم . نفس با شما بروی من
 خورده است . من شمارا همگان می شناسم . آری سرور و درد شمارا میدانم . در عالم

خواب رویای شماروای من بوده است . بسا اوقات که من در میان شما بوده ام به آنجا
دریاچه‌ی در میان کوه‌سار باشد قلعه‌ای شما ، نشیب‌های پر خم و پیچ شما و حتی رسته‌ی گزنده‌ی انهار
و آرزوهای شما در من منعکس شده است - چنانکه صورت اشیا در آئینه می افتد .
خنده که دوکان شما بسوی خموشی من طوری شتافته است که جویباری روان گردد .

و اشتیاق جوانان شما طوری آمده که رودخانه سر از یگر گردد چون این جویبار
و این رودخانه به اعماق من فرو ریخته اند خاموش شده و همچنان می سر برونند
اما چیزی هم شیرین تر از خنده و بزرگتر از اشتیاق بمن روی آورد و جانب من شتافت
این آن چیز بیکران و لامحدود است که در شما هست . آن " انسان " بزرگتری است
که در برابر او جز سلولها و رگها و پی نبینید ، آنکودر برابر افسون فریبده او سرودهای شما
جز ارتعاش بیصدائی نیست . این از وسعت و بزرگی آن " انسان " است که شمار بزرگ
و وسیع هستید و از دین او ست که شمار ابدیه و دوست داشتم ، زیرا عشق ازین سپهر
و وسیع بیرون نمیرود . چه رویاها ، چه توقعات و چه احتمالات میتواند بالاتر از آن پرواز
کند ؟ این " انسان بزرگ " که در شما هست مانند بلوط غطیمی است که باشکوه‌های سیب
پوشیده باشد .

قوت او شمارا با زمین مربوط میسازد . عطرا و شمارا در فضا سیر می دهد . در بقای از مرکز فضا از او
بشما گفته شده است که مانند یک زنجیر لبان هر یکی از حلقه با ضعیف هستید . اگر کسی
شمارا به اعمال تان اندازد کند بدان میماند که قوت بجز را از کف دریابد . اگر کسی شمارا از روی
ناکامیهای تان قضاوت کند چنانست که موسم بار اطلامت کند که چه تغییری یابند و پایدار
آری شما مانند اوقیانوس هستید . اگر کچشتی‌های بزرگ در سواحل شما منظر امواج شما
شما چنانکه اوقیانوس میکند نمیتوانید موجهای تان را بشتاب بفرستید .

مثل شما مثل موادم است . هر چند در زمستان از بهار انکار میکنید باز هم بهار
در کمال آرایش بانهار و خواب در شما میخندد .
تصور نکنید این چیزها را برای آن میگویم که بیک دیگر بگوئید : « ما را بسیارستود .
آنچه در مانگو بود آنرا دید . »

من از کلماتی با شما حرف میزنم که شما خود آنرا در تفکرات خویش میدانید . کلمه دانش
جز سایه دانشی که کلمه برای آن نیست چیست ؟ افکار شما و الفاظ من امواج یک خاطره مهیور
که یادگارهای گذشته ما را حفظ میکنند ، خاطرات آن ایام باستانی را که زمین زما
و نه خود را می شناخت . خاطرات آن شبهای را که زمین در آن با انقلاب دچار بود .
مردان بجز در شما آمدند تا از دانش خود شما بدهند ، اما من آمدم تا از دانش شما
چیزی بگیرم و اینک بگریه من آنچه بزرگتر از دانش است بدست آورده ام .

این روح فروزانیت که در شما موجود است که بهاره زیاد میگردد در حالیکه شما از وحشت
آن غافلید و انگاه به تپاه شدن روزهای تان سوگ میگیرید . این « حیات » است که
« حیات » را در پیکر کسانی که از قبرها رس دارند جستجو میکند . این جانپس قبری نیست .
این کوه ها و میدانها گهواره ها اند و یا سنگهایی اند که برای عبور از رودخانه گذاشته
شده باشد . بهنگامیکه از مفن نیاکان تان میگذرید با چشم باز نگاه کنید آنگاه خواهید دید که
طفال شما آنجا دستهای هم در گرا گرفته و می رقصند .

بد رستیکه شما گاهی بدون آنکه بدانید سرور و شادی میکنید . دیگران نزد شما آمده اند
که در برابر وعده های طلائی که بشما داده اند بایشان زروسیم ، قدرت و نیرو ، شان
و شکوه بخشوده اید .

من چیزی کمتر از وعده به شما داده ام ، ولی شما بن بیشتر بذل کرده اید . شما بن ششگی

بیشتری برای "حیات بخشوده" اید . حقیقتاً برای یک انسان هیچ تحفه‌ای بهتر از آن نیست
که "آرزوهای .. اورا همان بلب های خشک بدل میکند و "زندگی" را برای او به مثابه
یک چشمه میسازد .

شرف و انعامیکه بمن بخشوده شده است در همین است که وقتی برای نوشیدن
این چشمه می آیم این آبرائیز که خودزنده است تشنه می یابم ، و وقتی که من آنرا مینوشم او نیز
مرا مینوشد .

گروهی از شما را در قبول کردن تحایف مغرور و محبوب می پندارد . آری من در
پذیرفتن مزد خیلی مغرورم ، ولی در گرفتن تحفه چنان نیست .

اگرچه در همان وقتی که شما میل داشتید که بر سفره شمانان بخورم در کوه های میوه خورده ام
و هنگامیکه مرا در منازل خود می پذیرفتید در شبستان معبد خوابیده ام باز هم آیا این یادآوری
محبت آمیز شما از روزها و شبهای من نبوده است که غذا را در دامن من لذت ساخته و
خواب مرا در آغوش رویا سپرده است ؟

چیزیکه من برای آن در باره شما دعای خیر میکنم اینست که :

شما بسیار بذل میکنید اما نمیدانید که چیزی بخشیده اید . حقیقتاً آن مهربانی که صورت
خود را در آینه تماشا میکنید بسنگ بدل میشود و آن عمل صالحی که خود را بناهای ظریف
پاد میکند به منزلت پدیری میشود که از طفلی بنام دشنام و نفرین بدنیامی آید .

مگر وهی از شما مرا در تنهایی های خودم عزلت نشین نیست و مد هوش می پندارند و گفته اند :
" او با درختان جنگل نجوی میکند اما با انسانها نمی آمیزد . تنها بر فراز یک تپه می نشیند
و از آنجا بشهر نگاه میکند . "

راست است که من بر کوه ها برآمده و در جایهای دور گرگ و میش کرده ام . اما آیا

جز از یک جای دور و یک بلندی می توانستم شمار اینهم ؟
کسی چگونه می تواند برستی خود را نزدیک کند تا خویشش را دور نماند ؟ مگر در دیگری
بدون الفاظ و کلمات بمن گفتند :

« ای مسافر ! ای یگانه ! ای عاشق بلندیهایی غیر قابل وصول ! چرا در جانیکم
عقابها آشیان بگیرند بای میگزینی ؟ چرا چیزیه که بدست نمی آید جستجو میکنی ؟ چه طوفان
میخواهی به ام خویش بیاوری ؟ که ام مرغ خیالی را میخوای در هوا شکار کنی ؟ بیا و یکی
از ما باش ! فرود آ ، اگر سگلی خویش را با بانان ما و تشنگی خویشش را با شراب ما نوشا
آنها این چیزها را در تنهایی روح خویشش گفته اند . ولی اگر این تنهایی شان
عمیق تر میبود آنگاه میدانستند که من در جستجوی راز سرور و الم شما هستم و هستی بزرگتر شما را که
در آسمان گردش میکند شکار کرده ام .
ولی این شکاری خود نیز شکار شد .

زیرا بسا تیرهای من از کمان بستند تا سینه خودم را بشکافند . آنگاه پرواز میکرد
به خزیدن نیز پرداخت . زیرا هنگامیکه بالهای او در پر تو خورشید گشوده شد سایه آنها
بر روی زمین بصورت سنگ پشتی میخیزید .

و من که عقیده داشتم شک هم کردم . زیرا بارها انگشتم را در جراحت خودم
فرو بردم تا عقیده بیشتری بشاپور و به دانش بیشتری در باره شما ، در خود پرداخته باشم .
در اثر همین عقیده و همین دانش است که میگویم : شما در اجسام تان محاط نیستید و
در خانه ها و کشتزارهای تان محبوس نمیشید . آنچه در شماست بر فراز کوه ها منزلت دارد
و با باد ها میسر و گردش میکند . آن چیزی نیست که برای گرم شدن در آفتاب بخزد و یا برای
حفاظت خود در ظلت غار بماند . چیزیست آزاد ، و رویت که زمین را در خود

می چید و در اثر حرکت میکند، اگر این کلمات روشن نباشند در پی آن نشوید که خود را روشن
ببازند . آغاز هیچ چیز واضح و مفهوم نیست اما انجام اشیا چنین نیست و من ناچارم
که شما بگویم که مباحث یک آغاز بخاطر بسیارید .

حیات و همه آن چیزهایی که حیات دارند در غبار گره اشسته شده اند نه آنکه در بلور
قرار داده شده باشند . و که میدانم که بلور خود غباری باشد که حالت آن تغییر کرده است .
میخواهم چون مرایا میکیند از من بخاطر داشته باشید که : آنکه در میان شما ضعیف
و بیوش پریده تر است قوی ترین و باعزم ترین شماست . آیا این نفس شما نیست که
استخوانهای شما را سخت و محکم ساخته و پیکر شما را استوار کرده است ؟ آیا این
همان رویانی نیست که آنرا در خواب دیده اید و هیچکس آنرا فراموش نکرده که این رویا شهر
شمار آباد کرده و همه اشیا را در آن طوریکه هست آراسته و پیراسته است ؟
اگر شما متوانستید امواج این افلاس را مشاهده کنید به یک چیز پی چشم نمید و قشید .

اگر متوانستید سرگوشی این رویا را بشنوید به یک آوازی گوش نمیدادید . اما
شما آنرا می بینید و نه این را می شنوید و این خوب است . نقاییکه مانند ابر جلوه نگاه
شمار گرفته است بواسطه همان دستی که آنرا بافته است برداشته خواهد شد و خاکیکه
گوشهای شمار را پر کرده است با همان انگشتیکه آنرا خمیر کرده دور خواهد گردید .

و آنگاه خواهید دید و خواهید شنید . با آنهم از کوری خود حزین و از کوری
خویش اندکین نخواهید بود . زیرا آنوقت هر حکمت مائی را که در اشیا مخفی هستند
خواهید دانست و ظلمت را طوری خواهید ستود که روشنی را می ستانید .

چون این را گفت با طراف خویش نگر نیست . دید ناخدا ای او نزد یک مسکن
ایستاده گاهی به باد با نهایی کشوده نگاه میکند و گاهی راه دوری را که پیش رود از دور

آنگاه گفت :

ناخداى من بقرار است .

باد سوزد . باد با نهنگان را راند .
سكان راه و رهنماى خود را آرزو مى كند ولى باز بهم ناخدا
خوشنازه انتظار مرا مى كشد .

اين دريا نوردان من كه سرودهاى درياى عظيم تر را شنيده اند
نيز صبورانه بجهت كار من گوش نهاده .
ديگر انتظار نخواهند كشيده . من هم آماده هستم .

جويار بدريا و اصل شده است و يك بار ديگر آن مادر بزرگ
فرزندش را در آغوش مى گيرد و بر سينه خويش مى فشارد .

وداع اى مودمان اور فيلس !

اين روز پايان رسيد . چنانكه گلى بر فرداى خودش
جمع ميشود روز نيز دامن خود را
از نامى چيند .

چيزيكه در يخا با داده شده آنگاه خواهيم داشت .
اگر بسنده نبود با ناهايم كرد
خواهيم آمد و دستهاى خود را بسوى دهنده دراز خواهيم كرد .
فراموش نمي كنيد كه باز
خواهيم گشت .

ديري نخواه گزشت كه اشتياق آب و گلى گرد خواهد آورد
كه پيكير مرا ببارد . ديري
نخواه گزشت كه پس از يك لحظه آرامش زن ديگرى
مرا در شيد پرورد . و دواع با شما
و آن جوانى كه در بين شما گزرايديم .

اين فقط دير وز بود كه در روى باهايم رو برو شديم .
شما در تنهايىهاى من براى من
سروده ايد و من از جذبات و اشتياق شما كاخى در آسمان
برافراشته ام .

اما اکنون خواب ما پریده و رویای ما گزشته است . زود باشد که سپیده بدید
چاشت فرارسد . نیم بیداری ما بیداری کامل بدل شود . روز روشن شود و از نیم
جد اگر دیم .

اگر در سپیده دم خاطرات بیکار دیگر با هم رو برو شویم باز هم سخن خواهیم گفت و شماسرودهای
عمیق تری برای من خواهید سرود . اگر دستهای مادر رویای دیگری یکدیگر را افتارد
کاخ دیگری در آسمان خواهیم افراشت .

این را بگفت و بدریانوردان اشاره کرد . لنگر ابر داشتند ، کشتی را از
ساحل رها کردند و بسوی شرق براه افتادند .

فریادی از مردم برخاست چنانکه از یک دل برخاسته باشد . در تاریکی بلند شد
و مانند آوای شیپور بزرگی در فضای اوقیانوس سیر کرد .

تنها المتر اخاموش بود . بدنبال کشتی نگاه میکرد تا آنکه در غبار از نظر او غائب گردید
هنگامیکه مردم همگان پرانگند شدند او هنوز تنها بر جای خود در کنار بجزایر ایستاده بود و
گفته او را در دل داشت که . دیری نخواهد گذشت که پس از یک لحظه آرامش
زن دیگری مرا در جنین پرورد . "

دولتی مطبعہ :